

۶ ف الذال

سیم جوشی بحر کو هر زای عشق	کر کند عالم شود در یای عشق
کر نهنگش بر کشاید تر و چنگ	بهر امکنان بهر او سخت آنک
بهر با نهید این تلویش را	جوش اشوب خروش خویش را
کر چه زامر حق و کرامت زهی	روز طوفانست آبی لیک بی
مر شما ساکن شوید از اضطرار	واگذارید اقتضای اطلاق
ز آنکه این طوفان آبی خونی است	وز برای عاشق چونی است
چون شما از مهر ما گردید خوش	و اعدا از بهر ما اندر خروش
صد هزاران غرت از ما بایستد	عق و ربط و بیست از ما بایستد
مر شما را قسمت از ما کج بود	قسمت عاشق بلا و رنج بود

خطاب رب العباد و بیا و

میوزی ایسان ای با و تنم	بر خرابی نیست حکمی بلند
می نکو نیت که ساکن شوم	لیک بر کی را ایند از و مکر
چو نشوی ساکن که بهر جنبی	کر جنبی با و نبوی بالشی
ما ترا فرمان جنبش داده ایم	در تو این جنبندگی نهادیم

ای لطف تو از عادت دهر
باز آیت از غنای غل غل
و زامر تو است ام و بعد غل

بیکای از خلق نیست
بیکای از خلق نیست
بیکای از خلق نیست

۶ ف الذال

لیک باشد در این از ما بیاد
 ما سوارا هر یک از ما خدمتی است
 که را تشویش است این است
 غیرت بود نقل قوم عاد
 مر تر ا باشد معین خدمتی
 بود خدمت خدمت ما بهر باد
 جنبش باد از پی آسایش است
 که کوی کردی مخالف با داور
 در مراتب حکما بر غالبست
 باد با کرفی بدر باد وزند
 اتفاقست اینکه و قیشتی
 باد و مختار چه در جنبش است
 باد با راهست جنبانند
 صد هزاران حکمت اندر باد
 نیست مختار او اسیر و نده

که بکن تو کوه را با قوم عاد
 بهم زکا ر غیر عادت قسمتی است
 بر خیل از کاستان شد نادر است
 بهم کرد اویم اینفرمان باد
 تونه بهر امر غنیه عادی
 از امور غیر عادی نقل عادی
 بهم بر این مأمور اندر جنبش است
 هست بهر کوشمالی در امور
 امر ما در هم بجائی و ایت
 فلکها بهر کرب حاصل کی رسند
 غرق کرد و با کمال شستی
 باد جنبایش لیکن پی است
 ورنه بدر باد بهر جنبش
 باد خود کی ز جنبانی گشت
 اختیارش دست خفانده است

شعر و نظم
 صندل
 با اینک سرودی
 از دست خفانده است

ای کوه را با قوم عاد
 بهر کوشمالی در امور
 امر ما در هم بجائی و ایت
 فلکها بهر کرب حاصل کی رسند

ای کوه را با قوم عاد
 بهر کوشمالی در امور
 امر ما در هم بجائی و ایت
 فلکها بهر کرب حاصل کی رسند

ای کوه را با قوم عاد
 بهر کوشمالی در امور
 امر ما در هم بجائی و ایت
 فلکها بهر کرب حاصل کی رسند

۱۱ - ۲۰

هر کجا خواهد جنبش سازد روان
کار او باشد وزیدن شتاب
جنبش و تندسی بهین کاروست
مینست در جنبش مرا و را احتیاط
اب می بندی تواند گشت اگر
چون شود سیراب بجان صحت
پس تو کرد انیش جای دیگری
گر نکرد انیش طوفانی کند
اختیارش پس بستنت آب
باد جنبه مینست بهر باد هم
جنبش ما هر دم ارداننده
گر نباشد خون ان باد افرین
هستی راست باد از حق سب
ز انهمه باشد یکی فیض نفس
اودا هم باد جنبه بانی رواست

کتاب شین

عبدالحق صاحب

از عفو و عطا
من بر خود کنایا بپوش

باز و جنان میکند ارسال باد
پس نه بار بار و بهم پائنده ایم
که بخت بد با و خوشش اوله
از سبب کند کرخت غصه و غم
قدرت و بین این بنیاد
با و این چنینش بنیاد
پس بر و ای باد بستران

آنچه در کار ضرورت است بجا
بل بعون با و جنان ندایم
کی بجنبد برک بیدی بید
لکن سپهر ماه بخت یکریست
پایه و بنیاد ما بر باد بخت
همچنین بنیاد ما از باد دور
باش بند خدمت پیمان ما

باز و جنان میکند ارسال باد
پس نه بار بار و بهم پائنده ایم
که بخت بد با و خوشش اوله
از سبب کند کرخت غصه و غم
قدرت و بین این بنیاد
با و این چنینش بنیاد
پس بر و ای باد بستران

سخن گفتن آن ذات عالی از اندیشه
و ادراک با خاک

مر ترا این خاک چو گفتگو
گر چه آگاهم من از حال تو
می شنیدم آنچه گویی شرح حال
انفرشته فضل یعنی جبریل
تا ترا آرزوی رستی بر فلک
چو گفت خود ایمان کن موبو
می شنیدم در اندل احوال تو
بر آگاهم همراهان استیال
چونکه شد ما مور از رب حیل
هر نقیشت ادم کامل محک

باز و جنان میکند ارسال باد
پس نه بار بار و بهم پائنده ایم
که بخت بد با و خوشش اوله
از سبب کند کرخت غصه و غم
قدرت و بین این بنیاد
با و این چنینش بنیاد
پس بر و ای باد بستران

در خانه و شهر خلوت بخت
موجو با و بخت ایمان بخت
بر با سخنی است بخت ایمان
بی از سخنی ایم بخت ایم

حرف الصاد

بسیار از این سخن خالص
بسیار از این سخن خالص
بسیار از این سخن خالص
بسیار از این سخن خالص

بیاورد کار خود را بنویس
 این کی که کار بنویس
 این کی که کار بنویس
 این کی که کار بنویس

بر تو رحم آمد دل روح این می شنیدم یک یک از تو من دست از تو دید چون شربت حذر آوردی پس ز نزدیک تو واقفم آنچه از تو ما ایشان گشت تا که آرد خاک پر تختین را کا بهمال و ناله ات اشنود چون ترا آورد بر دربار ما بیفت کردیم کر بکر خستیم تا نمودیم از تو خود را جلوه کر سجده گردنت ملک ملک بهشت نور و جانب ظلمت رفت تا ابد مرد و دوز درگاه ما که درونت پر زرد و سوز بود کی ترا بودا که اندر تخت	پس شدی کربان ما لان حین آنچه گفتی با وی از محزون داشت میسکایل هم از لایه است پیش اسرافیل انس شک صو انهم از تو داشت دست و پا گشت پس فرستادیم عزرائیل را هم با و الهام کردیم از رشد انس و شش قهر از اسرار ما از تو شکل بوالشیر خستیم مر ترا دادیم بس فضل و هنر پس ترا کردیم سجود ملک یک عزرائیلی ز سجده آروسی ما گشت چون یافت وی راه الحکایات از پی امروز بود زین کالاتی که اینک بهرشت
--	--

این کی که کار بنویس
 این کی که کار بنویس
 این کی که کار بنویس
 این کی که کار بنویس

این کی که کار بنویس
 این کی که کار بنویس
 این کی که کار بنویس
 این کی که کار بنویس

این کی که کار بنویس
 این کی که کار بنویس
 این کی که کار بنویس
 این کی که کار بنویس

باین سخن بودی و بیانی سلوک
باید بدی بود و بودی سلوک

حرف العین

در صفت سخن از عین
از زبان تو باد و گویند سخن

باین سخن بودی و بیانی سلوک
باید بدی بود و بودی سلوک

دیده بودی تو دریا شور و شر
نقص میدیدی تو اندر بد حال
از زمان بودی مکتب و کیز
کی تو بودی که اندر و رای برای
این مکان هرگز ترا در سر نبود
با کمال ذوا بکمالی کبریا
انقنی الذات کز عیب پاک
با کمال اعتدلا آید بزر
بین برو این خاک و کم کن گفتگو
در بوقت چه کربانده ام
در حقیقت کز چه ذات مطلقم
بنده حقم در این صحرای کجاست
من خاکم و حق ز اینها پاکست
کو مرا یاری خاک پاک من
چون ز خاکم خاک را کردم خلیل

فقر در یار اندیدی پر کسر
کی کانت بود اینقدر و کمال
حالی آنی سوی مکتب کی تیز
کز تو خواهد جلوه گر شد تو ترا
که تو خواهی گشت مرآت خود
از تو پوشید جامه فقر و وفا
آید و پوشد لباس آب و خاک
و انما ید خویش را اینان فقیر
یاوری بهر من از جنس تو کو
گفتگو بگذار عهد و بنده ام
من چویم بنده ذات حقم
عهد حق را یاوری کز جنس ما
چون خاکم یاوری اسم خاک
سر زبی یاری نهم بر خاک من
یا درم خاکست و انشا علیل

اصط

در صفت سخن از عین
از زبان تو باد و گویند سخن

از عین خود از زبان خوانی نید
بماند در دهن عطای صانع

حرف العین

باین سخن بودی و بیانی سلوک
باید بدی بود و بودی سلوک

ان کانت عین حق
ان کانت عین حق

ان کانت عین حق
ان کانت عین حق

ان کانت عین حق
ان کانت عین حق

تا کشیدند از چهارشش طرف
 تا تو دانی کان منافق موافق
 از شش و چو یکد جا نشیند
 جان شومش چو کجوا کبر است
 بانگ طبلست انشقی اکش و
 هر عاشق تیرد و بانگ کبر است
 زین صد ابا خواند سوی عهد بلاش
 این صد ابا کی زره کرد از شمشیر
 خصم ندارد و که بانگ طبل ازو
 زین صد ابا کی دل عاشق طبل
 زین صد ابا یار او را اقبال و
 بانگ طبلست العلی یگ و گم
 میکند زین بانگ طبل او را
 و علی کن گفت کور و محقر
 میرند زین بانگ طبل حق صفر

پس بقیل و لم یوفد العاق
و انظر الحق من انظر الشر
بهر قتل حق جری خیره شد
در پی اینجک طلبش بیدار
و ان حق آن الهای
در ایسری کاهی کاهی شر است
در انصد ارانده میدان
بیدار چو شکی بخود میخواند
بجز کاین عاشقان یک است
یک حق بلکه در پی بیدار
سفر سستد و بیدارم و بنال
بناک طبل از فرستاده
کوش عارف کو که نوشد از من
وقت نمک است بارم فقط
کای حسرت وقت عد کشته

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

و اما فی ماست حق تعالی

ای که تویی منم از تو دیگر
مولاک بویید یکم از تو دیگر
از تو حکمی بود که از من برون
علاوه از تو بود که از تو دیگر
اللام

ای که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

در اسیری باش یا اهل بیت	در خزان غم هب را اهل بیت
-------------------------	--------------------------

در جهاد ان فارس میدان
 وحدت و معنی لا اله الا الله

بار دیگر ذوالجناح تیزی قصد ما در این میان از ذوالجناح کرده عقل از عشق دور است پرده گفتار از معنی دور نکته باریکت نیکو گوشش را نه بیداری که گویم از اصطلاح چونکه عقلیت روشن باور نیست نیست که عقل عاشق را در خیل	راه میدان بلار اگر دلی عقل باشد که تو دانی اصطلاح عشق بر عقل است در معنی دور صورت لغفت مباد از ره برد لفظ را ایل سوی معنی بوش عقل حیوان بود و مش ذوالجناح که چنین فهمی هم از تو دور نیست ملک باشد عقل بر عشقش دلیل
--	---

ای که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

ای که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

ای که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

ظا هر چه نماید پس از بس
چو نرسد عاشق در عشق و دوست
عاشق را اگر تو داری خوی عشق
بگذر از این سوی میدان ببرد
ذوالفقار لا صفت است حق
چونکه ساطع گشت از ابر نیام
خوش بفرق غیر تیغ لا رسید
باز گفت الا بفرق غیر لا
تیغ لا از دست حق سرش کرد
طوف لا را با دم شمشیر گفت
حیث بکیر آنکه یک گفت و شفو
حیث شمشیر آنکه غیر از دود
نکته بکیر آن باشد که گیت
نکته شمشیر این باشد ملا
کر بسوی این ذکر مسلکی است

این باطن است فهم آن
عقل و در از عشق فرمان است
میرساند عقل اندر گوی عشق
ذوالجناح عشق شد میدان بود
داد رخصت از پی این است حق
برق تیغ حق چو برقی از شام
وز قفای تیغ لا الا رسید
تیغ لا شد در سلوک بسر لا
پس بلا اثبات حق خویش کرد
بر شوت خویش خود بیک گفت
غیت در میدان هستی جزو جو
گیت در میدان لا شمشیر
غیر الا دیگری یعنی که گیت
که جز الا جمله معدومند و لا
نکته بکیر و شمشیر یکی است

حرف اول و
در این کتب و عطا بود از کتب
در این کتب و عطا بود از کتب

در این کتب و عطا بود از کتب
در این کتب و عطا بود از کتب

دام جهان صفی بی ادب
فان بنش و خانه افاضه
دانی و در بدین مزی

در این کتب و عطا بود از کتب
در این کتب و عطا بود از کتب

۴ عن ابی
 ای که از دعا و احوال صبی
 ای که از دعا و احوال صبی
 ای که از دعا و احوال صبی

بنماید و اندک اثبات حق
 فکر بهم نگیرد و اثبات شایسته
 تا شود مشهور و قیامت شاه فخر
 و اسم رفت و شد نشانی دارد
 معنیست ذکر مذکور دل است
 جمله کارها ذکر بیستی از حق
 بنماید کرم سه اما یکی است
 و این نیز بهر صاحب تکلیف بود
 بن صلوات بر او در روح و دنیا

میکنند این یعنی غیر داشتند
 ذکر چون شمس در جهان است
 تنوع برکش نقش کار فرما
 چون تخم کرم و ذات شایسته
 و نیزه از خاک بر خیزد و دل است
 جو سوختنی غریب از دور
 و اگر و مذکور و ذکر اینجا نیست
 ذکر اگر در حقیقت این بود
 اگر است و اعظم این ذکر از همه

ای که از دعا و احوال صبی
 ای که از دعا و احوال صبی
 ای که از دعا و احوال صبی
 ای که از دعا و احوال صبی

در معنی این الصلوة تنهی عن الفحشاء
 والمثکر و ذکر کرده اگر

تا بیانی نکند ذکر و نماز
 آنچه استانی که دارد جسم و روح
 روح او باشد حضور مستدام

کوشش از این کلمات باز میسر
 این نماز چیست دانی در قیام
 جسم و روح که کوی است و قیام

ای که از دعا و احوال صبی
 ای که از دعا و احوال صبی
 ای که از دعا و احوال صبی
 ای که از دعا و احوال صبی

ای که از دعا و احوال صبی
 ای که از دعا و احوال صبی
 ای که از دعا و احوال صبی
 ای که از دعا و احوال صبی

[illegible]

میرزا ابوالفتح محمد خان داوراوی
تخت نشست هر
میکوئی اسعاس بن بی
میرزا ابوالفتح محمد خان داوراوی

مرد است و پیش اصلاح
لا صلوة گفت الا با حضور
ذکر و فکر آن حضور است ای سر
ذکر و فکر او را مانند و ال
از شیب جبر و سوی فرا
باز کرد و در فلک منهاج تو
جان به عراج حضور و ا
گفت و سازد در حضور شاه جو
میر کردن در صراط مستقیم
شد و لای من شمار راه را
مر مسلم را منم جان نماز
گفتی با من چه بود از صلوة
ایضا و آیه اگر گفتیم
مانع از غش و منکر کرد
بن حقیقات و بهر آیت

که ترا این روح نبود در صلوة
لا جرم ز امر حق اندر یابی نور
و رز مغفای حضور بی سخن
و ان حضور بر اینو مرغی در مثال
بال و پر را چون گشت پدید نما
پس نماز تو شود معراج تو
گفت زانو که زیاده است
این نماز آمد ترا قوس صلوة
چیت این قوس صلوة و تکبیر
گفت زانو و آنکه مادر است
بچنین فرمود با اصحاب را
من صلواتم مؤمنان را ای تقا
باز بشنو نکته پس پذیر
که بعون حق پیش کرد دست
هر چه غیر از حق بود فحشای تو

ای که نذر علم آدم نمانی
مخود و کرم بگلی عالم نمانی
پس خدا که هر بد نصیبان
ایست که از آنجا آید عالم نمانی
ایضا

[illegible]

بطن هر شخص را می رود است — و اندامها را آنکه از ریه که است

ای الیه فرزند خورشید و بی
بسیاری از آنکه در بدن
کن بوی صفتی یکم چنان
گود است باید عفو از

فقدان از با عیال
باز از عیال
باز از عیال
باز از عیال

ای الیه فرزند خورشید و بی
بسیاری از آنکه در بدن
کن بوی صفتی یکم چنان
گود است باید عفو از

هر چه غیر از حق بود منکر بود
بر تو هر قیدی که با آن ملحق
فعل منکر شده و ثبوت
موی هستی تا که در عضای او
تا خیزد از لغتینها تمام
هر که را فحشا را اندازه می است
پس نماز را که دادیم اختصاص
این معصی هر چه غیر از حق بود
شیخ لا چون بر شد در قتل غیر
از که نکیر تا وقت سلام
بازت از گوشه است بشا بهر
پیش ازین شرح صراط ابره
هست خط ما صراط ار اکی
رهنما گفتیم پیر است ای اخ
که صراط ما است باشد صفت

مرد حق از غیر حق مدبر بود
منکر و فحشا است که مرد حق
کیست ویش الیه بند خویش
قدر آنکه منکر و فحشای او است
نیت بی فحشا و منکر و السلام
منکرات خاصه چون نه است
سهی است از منکر است عام خاص
پیش او مردود و بیرون بود
جانش در آلا کند همواره
هست در قوس و جش و ام
ذکر را الیه هر که گفت از نماز
با تو گفتیم باشد که در نظر
خط یقین کرد و نقطه غمی
و ان بطون بشمار بر زحی
مقصود بهر بدان بطن الاخیر

بسیاری از آنکه در بدن
کن بوی صفتی یکم چنان
گود است باید عفو از

و فی این کتاب و در این کتاب
و در این کتاب و در این کتاب

راه ماکان بود خط مستقیم اکه میفرمود با اصحاب گفت هم با و اصلا اینجا پس یقین هم مقصد هم نقطه تو تا تو در راهی نقطه پیش بران کوید خط چون تو بر نقطه رسی خطی کجاست	میرسد اینجا بنقطه ای حکیم من صراط مستقیم از اله در مرا آن نقطه فی تحت با در مقامی بنده جانی شاه او بجز تا واصل نمی در وی بجز بر تا واصلان کوید خط چون محیط آمد در شطی کجاست
--	--

در معنی نزولنا عن الربوبیه ثم
قولوا فی فضلنا ما شئتم فرماید

لا جرم ما بر میزان نامت بهر ما در عبودیت بسفت این عبودیت بطون برزخی است این عبودیت صراط و خط است تا توانی از نقطه نازل ایمن	و دم ز حرف نزولونی ز دایم نزولونی عن ربوبیت بگفت غیر رب بطن آخر کو تو گیت در مقام نقطه غیر از رب گیت در ره بی تو را بر امتزل نکو
--	---

و در این کتاب و در این کتاب
و در این کتاب و در این کتاب
و در این کتاب و در این کتاب
و در این کتاب و در این کتاب

چون به هر ای لای تو بودم
در هر ای تو بودم
ناتوانی تو بودم
در هر ای تو بودم
ناتوانی تو بودم
در هر ای تو بودم
ناتوانی تو بودم
در هر ای تو بودم

ساکلی در بطنهای برزخی
مست از سر نقطه آکلی
حالنی از حد خود بی گفتو
عالمی که بعد از خوانی تو
تا تو در راهی یقین عهد است
چه زنده می هست یقین است
هر دو آن را از رقت نزل
کو بگویند آنچه زان چیز آگه اند
غالیستند و فضل مارا مکنند
کو هر حق را باطل نشسته اند
در هر نقطه دانا از ته غنی است
در هر نقطه نقطه خطا است
سکینه و حدت نام نقطه است
ذاکر اند ذات مذکورش فنا
وان زهر مرد و خدا بین بود

تا توئی از نقطه نازل ای حی
تا توئی از نقطه نازل ای
خط خود را که خوانی نقطه تو
تا تو در راهی یقین عهد است
هر سحانی که مقصود است
شاه فردانی که نقطه تحت است
گفتن آن بدست سلطان عقول
در حق با پس خدایان در راه
وز حد خود دشمنان و آواره
زاکه بر خط و صفت نقطه کرده
ایستادن بر و استخوان نقطه
نقطه را و صفت و بیت کجاست
که اگر کسی مقام نکته است
در مقام ذکر اگر کسی شد عالم
معنی ذکر حقیقی این بود

در هر ای تو بودم
ناتوانی تو بودم
در هر ای تو بودم
ناتوانی تو بودم
در هر ای تو بودم
ناتوانی تو بودم
ناتوانی تو بودم
ناتوانی تو بودم

در هر ای تو بودم
ناتوانی تو بودم
در هر ای تو بودم
ناتوانی تو بودم
در هر ای تو بودم
ناتوانی تو بودم
ناتوانی تو بودم
ناتوانی تو بودم

در معنی یاسین اسم و وار و ذکره شفا

اکبرامه ذکر از اینرو از صلا
حاصل است در ذکر خفی است

که در یکجا ز بر علت شفاست
چون اثر کند در دوا با مخفی است

از دوا با حال قصه شفاست هر دوا بر اجداد خاصیتی است که شفا یابی ز علت ای پس ذکر قلبت چون دوا نوشیدنت ذکر تو وقتی شود ذکر ای ذکر تو تا تو عیالی هست ای پس یقین شد اینکه نام حق دوا نام او را چون دبی دل تو جا چون بجای از تو شد رفع الم اندر اینجا ذکر ذکر اکبر است این صلوة با سلوک ره بود	اسم گفتند ز معنی دواست بجز شفا مقصود لیک از جمله نیست چون تو میدان کان و اگر دوا بر علاج درد خود کوشیدنت که بجای یابی از علت شفا اسم باشد کنج ذکر تراسم ذکر نامش مشفی رنج و عنت اندر اندک یابی از علت شفا عین است شد مستی لاجرم پس صلوة و ذکر مطلق حیدر است ذکر اکبر عین ذات است بود
---	--

در معنی یاسین اسم و وار و ذکره شفا

از دوا با حال قصه شفاست

اسم گفتند ز معنی دواست

بجز شفا مقصود لیک از جمله نیست

نقطه ام من هم صراط مستقیم
در حقیقت هم نماز هم هم حضور
هم صراط مستقیم هم صلو
نقطه ام چون کشت رایت فتوی
در مقام نقطه ذکر کبر هم
مشکلات از من انجا حل شود
بر سرور و منزل و مقصد منم
بذوق و ختم و باطن و ظاهر علی
باطنا خود بر سر و خود راه است
هم مقصد چو زبانی است او
کامل اندر بندگی ذات حق
بگذری چو از جسم عین است
هم تعین است لیکن هم وجود

مرضی فرمود زانیر و اکیم
نزد ایل عشق اصحاب صدور
سر ترا در رهی تو از جهات
من صلو تم من هم تا در هی
تا تو در راهی بر ایت باورم
هر مقامی کان ترا منزل شود
نیت خالی جانی از جان تم
پس حقیقت اول و آخر علی است
چون بظاہر نگرسی و رنیت است
هر کجا منزل کنی منزل گد است
در مقام جسم عبد مسترق
در مقام جسم بر مار رنیت است
گر خدایش است مطلق از قیود

در تطبیق این حدیث که لایمغ احد حالات

در راه نیکو دینان کیمی
در سر او خفت لغو ان
همودره در هم حقیقت نمانی

کلیت و نفس و جوارح
منا شود و می شود
ار پیدا کردی و فاعله

حکمت است که بود و در
نیت و نیت و نیت
نیت و نیت و نیت
نیت و نیت و نیت

هو سخن و سخن هو و سخن سخن و هو هو حیدر
دیگر که ما عرفا کحق مسرفست فرماید

تا گشته عشق مهر نطق من
گوشش معنی برکش بارگاه
بعد ازین مهر سکوتم پر لب است
حالیا ما سور بر نطقم از د
طرح طیم من ان سخنگو دیگر است
حالیا بی پرده ستر رده ۱
نی نبوشی زین پس گفتار من
تا که بیرون کرده اش شفته
هوشش خود آما ده باز و گوش
تا که ایند ریاست دوش خرد
این خبر نص صبح از صادق است
با خدا ما را است هر دم حالتی

وز زبان من بود جاری سخن
سوی من بر فم اسرار که
در حقیقت هم سکوتم شرب است
چون نگویم زانکه او گوید سخن
گرچه زینسروشی اما زانست
میطر او داز بزم بی اختیار
وان صفت حایا اسرار من
کن جو اسخیش جمع از تفرقه
جامه از دست ساقی نوش کن
ضبط گوهر کن که تفت و فتنه
که ز حق منصوص بر حق باطل است
که بود او با و ما او ای فنی

از روز که بر من نصیب هم که از نیک
 بر من فرستاد است باز آن و حیل
 ناکشیده با منی که از آن
 جود هم سنگینان کو خسته
 نمود و همچو زاده سوی خشن
 بکشت از هر سو علم کم زبان

چون که نسبت این درست است
جایی دیگر بشد لولا که گفت
که ترا نشناختیم اید صفت
این سخن با آنکه فرموده امام
کر چه در معنی موافق با هم است
ز آنکه باشد کر چه کامل معرفت
ز آنکه در وحدت دوئی شد رکن
کوش بجای هر تحقیق کن
گفتت زین پیش قوس صعود
حلی بسوی نقطه خطره شود
چون که فانی گشت در ذات وجود
کی بود اندر وجود امکان و
نقطه ناطق که در نقطه سفت
در مقام نقطه غیر از نقطه گشت
لا حرم کر نقطه گوید گشت

تو عجب ار کسی این چن ممکن است این مقام ایل جمع است ای سر باز یکش گوش جان ای محسن شخص کامل کن پیر یاری است چونکه اندر ذات حق کرد فنا در مقام فرق باز آید بر جمع خاطر ابر جمع تا دعوت کند لاجرم او را از اسرار وجود چونکه جانش بر بر آید بکست هر دم پس از مقامی ناطق است چونکه و اصل کشت بد تقطیر چونکه از نقطه بنقطه کشت با بپنجهن تا باز برگردد بجمع ز آغاز زل معرفت باشد یکی چون رسد بر منزل ملکوت آن	این مجترب است به قلب و قن است تا تو در فرقی نداری از آن خبر وز مقام معرفت بشنوخن در ولایت صاحب شرعی است ز انقضاء بدسیرتاج بقا روشن اندر فرق کرد و جمع دیگر از ازل ایل این نعمت کند بست هر دم صد دل و صبر پس می و اصل زمانی بکست هر چه گوید در مقامش صیانت بست یعنی جزو و اینجا عدا گوید از راه و سازش رفت را گوید از راه نکته با ایل جمع کان بود ملکوت سیرت و یکی از مقام معرفت ساز و دیان
--	--

این مجترب است به قلب و قن است
تا تو در فرقی نداری از آن خبر
وز مقام معرفت بشنوخن
در ولایت صاحب شرعی است
ز انقضاء بدسیرتاج بقا
روشن اندر فرق کرد و جمع
دیگر از ازل ایل این نعمت کند
بست هر دم صد دل و صبر
پس می و اصل زمانی بکست
هر چه گوید در مقامش صیانت
بست یعنی جزو و اینجا عدا
گوید از راه و سازش رفت را
گوید از راه نکته با ایل جمع
کان بود ملکوت سیرت و یکی
از مقام معرفت ساز و دیان

چون در این عالم که در این عالم
چون در این عالم که در این عالم
چون در این عالم که در این عالم
چون در این عالم که در این عالم
چون در این عالم که در این عالم
چون در این عالم که در این عالم
چون در این عالم که در این عالم
چون در این عالم که در این عالم
چون در این عالم که در این عالم
چون در این عالم که در این عالم

این مجترب است به قلب و قن است
تا تو در فرقی نداری از آن خبر
وز مقام معرفت بشنوخن
در ولایت صاحب شرعی است
ز انقضاء بدسیرتاج بقا
روشن اندر فرق کرد و جمع
دیگر از ازل ایل این نعمت کند
بست هر دم صد دل و صبر
پس می و اصل زمانی بکست
هر چه گوید در مقامش صیانت
بست یعنی جزو و اینجا عدا
گوید از راه و سازش رفت را
گوید از راه نکته با ایل جمع
کان بود ملکوت سیرت و یکی
از مقام معرفت ساز و دیان

چونکه بر جبروت منزل باز کرد
 از تحقیقت منزل جبروت است
 است اعیان منزل توحید
 شد چو اعیان منزل او پسند
 چونکه بیرون تاخت اعیان
 گوید اینجا از صفات حق سخن
 بر صفات و اسم باید به بطور
 چونکه شد از منزل اسماء نام
 اندر اینجا نفی شد اسم و صفت
 میرسد توحید اینجا بر کمال
 از مقام معرفت تا این مقام
 پس بیان ما عرفا کست راست
 در مقام نقطه سلطان جود
 مرتعین را در اینجا ماریست
 بر شوت خویش ذات کرد کمال
 از حقیقت نکته آغاز کرد
 چونکه بر اعیان سید جبروت است
 تو ندانی چون نمی بینم و ندان
 حرف از توحید و وحدت میرسد
 منزل اسم است و از آن پس
 با زا و صاف ولی ممتحن
 که نصف است و او است و حق و مظهر
 شد قافی اقدس و اشرف السلام
 کنجد اینجا چون بیان معرفت
 زانکه شد نفی صفاتش لامحال
 راه بسیار است مبدأ ایهام
 زانکه حق معرفت در حق یافت
 شد منزله از تعین و از قیود
 غیر بار اندر سرادق نیست
 میزند بر غیر اینجا ذوالفقار

صاف و صاف ولی ممتحن
 که نصف است و او است و حق و مظهر

شد قافی اقدس و اشرف السلام
 کنجد اینجا چون بیان معرفت

زانکه شد نفی صفاتش لامحال
 راه بسیار است مبدأ ایهام

زانکه حق معرفت در حق یافت
 شد منزله از تعین و از قیود

غیر بار اندر سرادق نیست
 میزند بر غیر اینجا ذوالفقار

از نامه کرد و مطلب جوع | دل و صف حق کجا کرد قنوع

در شرح حال خود و رجوع به حال
آن شاه ذوالجلال

هر چه نوشتم می ختم و صف دست بشنواید دل و صف و کلام این سخن را رستمی از بحر من است قطره زین بزم کفتم من تمام نه از آن ترسم که جمال علوم یا درم گریزده را یکبار من نیست پروای هیچ ازین هموارم در جهان بیکو نقین نیستم چه غم از عالم بود و دوانه را گریه غم بر کند ریشه بستم غم مرا شاید که غم برود هم	ساغر دیگر ز سابقش آرزوست کاز ترشح می نکرد بحکم بهر ملو زاب و صف ذالمن است گر چه بی پروایم از غوغای عالم بر سر آرندهم ز نادانی هجوم باید از کیستی شوم آوار من من خود از کون و مکان آواره خود ندانم در کجا و کیستم گریه می بینم بر رخسارم یک هم باشد پناه بستم سایه باشد که غم خورده ام
--	--

باز نامه کرد و مطلب جوع | دل و صف حق کجا کرد قنوع

در شرح حال خود و رجوع به حال
آن شاه ذوالجلال

هر چه نوشتم می ختم و صف دست
بشنواید دل و صف و کلام
این سخن را رستمی از بحر من است
قطره زین بزم کفتم من تمام
نه از آن ترسم که جمال علوم
یا درم گریزده را یکبار من
نیست پروای هیچ ازین هموارم
در جهان بیکو نقین نیستم
چه غم از عالم بود و دوانه را
گریه غم بر کند ریشه بستم
غم مرا شاید که غم برود هم

ساغر دیگر ز سابقش آرزوست
کاز ترشح می نکرد بحکم
بهر ملو زاب و صف ذالمن است
گر چه بی پروایم از غوغای عالم
بر سر آرندهم ز نادانی هجوم
باید از کیستی شوم آوار من
من خود از کون و مکان آواره
خود ندانم در کجا و کیستم
گریه می بینم بر رخسارم
یک هم باشد پناه بستم
سایه باشد که غم خورده ام

باز نامه کرد و مطلب جوع | دل و صف حق کجا کرد قنوع

در شرح حال خود و رجوع به حال
آن شاه ذوالجلال

هر چه نوشتم می ختم و صف دست
بشنواید دل و صف و کلام
این سخن را رستمی از بحر من است
قطره زین بزم کفتم من تمام
نه از آن ترسم که جمال علوم
یا درم گریزده را یکبار من
نیست پروای هیچ ازین هموارم
در جهان بیکو نقین نیستم
چه غم از عالم بود و دوانه را
گریه غم بر کند ریشه بستم
غم مرا شاید که غم برود هم

ساغر دیگر ز سابقش آرزوست
کاز ترشح می نکرد بحکم
بهر ملو زاب و صف ذالمن است
گر چه بی پروایم از غوغای عالم
بر سر آرندهم ز نادانی هجوم
باید از کیستی شوم آوار من
من خود از کون و مکان آواره
خود ندانم در کجا و کیستم
گریه می بینم بر رخسارم
یک هم باشد پناه بستم
سایه باشد که غم خورده ام

در آنکه اندر ماه و سالم باور است
 یک سید یوانه باغم بخت
 روز و شب همراه همراز منی
 در همه احوال مختارم که بود
 تا کنون بودی بهر عالم ایس
 در آنکه افزون دیده ام خیر از کون
 در جهانم دل کجا و جان کجا
 می ندانم در کجا باشد کنون
 در کجائی روز و شب اشتغلم
 تاخت از خانه برون از بابستم
 حالیا دیگر نپرسم کجاست
 خانه باد است ندارم چراغ
 شد فدای خاک پای در قدیم
 بر سر سودای عشقی باختم
 جمله شد ز اقلیم هستی در بدر

جان من بسیار از غم شاکر است
 گر چه هر دیوانه شاد و غنی است
 مر حبا الغم که در مساز منی
 گریه بودی تو در گریه ام که بود
 از چنینی تو شدی با من حلیم
 می خواهم مونس غم از تو من
 کس نداند که مراسمان کجاست
 داشتم روزی ملی بریز خون
 نقد دادم که روزی گفتش
 پس پشیمان گشت با من اندم
 در بدر گردید و او را این سزا
 در پرسم کس از روز و سراج
 و روز جانم پرسی احوال ای بیم
 و روز سر پرسی زد و شل اندم
 نه دگر دل دارم نه جان سر

ی ای که نونی شاه داد و داد
 در دوری کنی از دوری
 در غم دلای و صغی با بود
 در دوری تو در دوری
 در دوری تو در دوری

کار و کار از کشت عشقی

بودم چه کجایی
 شکر از کجایی

گدازد از کجایی
 گدازد از کجایی

در آنکه اندر ماه و سالم باور است
 یک سید یوانه باغم بخت

در آنکه افزون دیده ام خیر از کون
 در جهانم دل کجا و جان کجا

در آنکه اندر ماه و سالم باور است
 یک سید یوانه باغم بخت

نیست هیچ از ما سوال اندیکم
 غیر حق در خانه هستی مجو
 بگذرم وین نیست خود تقدیر
 خود متعین کرد مقدار بیان
 و آنچه کوئی کس نکفت پیش ازین
 خلق را بر خود بشور و شرده
 پرده برداری ز راز مستتر
 بجز متوابع است ورنه سینه ام
 بجز حکمت جاری اندر هر حال
 کم نیاید آب ازین نهرا بدود
 هر چه برداری شود ایش خوی
 تا بروی این این هم ادا است
 هر چه نوشد باز این هم پر شود
 تا نه بسنی بجز مار ادر کی
 تا همی نوشی ازین هم آب فغن

ما تو دانی من قلب پریشانم
 کیست غیر از حق که من رسم را
 لیکن آن ترسم که از تقریر
 چون مرا و داشت در کار بیان
 گفت دستوریت نبودش این
 پرده را از حرف بجا برد
 غیتم را ضی اگر زین پشتر
 بست یاد نصحت بر نه ام
 هر چه خواهی گوهر اندر بحر است
 نه جانم هست با یم متصل
 چشمه عشقت نظم قنوی
 تا که حق باست ایند را پر است
 جان سامع کر چه دریا خورد
 حق ترا توفیق بد بد هر دمی
 حق نه ند در تو یکد مافض

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰